{ بسم الله الرحمن الرحيم

{

{ **قاسم**
به روایت مرتضی سرهنگی

سرشناسه: سرهنگی، مرتضی، ۱۳۳۲- | عنوان و نام پدیدآور: قاسم/ به‌روایت مرتضی سرهنگی؛ دیگر نویسندگان: محمدعلی آقامیرزایی، محبوبه عزیزی. | مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۳. | مشخصات ظاهری: ۵۱۲ص. | شابک: ۱-۷۵-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸ | وضعیت فهرست نویسی: فیپا | یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس. | موضوع: سلیمانی، قاسم، ۱۳۳۵-۱۳۹۸. -- سرگذشتنامه | Soleimani, Qasem -- Biography | سلیمانی، قاسم، ۱۳۳۵-۱۳۹۸ -- خاطرات | Soleimani, Qasem -- Diaries | سرداران -- ایران -- سرگذشتنامه | Generals -- Iran -- Biography | شهیدان -- ایران -- سرگذشتنامه | -- Iran -- Martyrs Biography | شناسه افزوده: آقامیرزایی، محمدعلی، ۱۳۴۸ - | شناسه افزوده: عزیزی، محبوبه، ۱۳۵۵ - | رده‌بندی کنگره: ۸س/ DSR۱۶۶۸ | رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۴۰۹۲ | شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۶۷۷۳۹ | اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

قاسم | به روایت مرتضی سرهنگی

دیگر نویسندگان: محمدعلی آقامیرزایی و محبوبه عزیزی | طراح جلد: سیدحسن موسی‌زاده
چاپ هشتم: ۱۴۰۴ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | شابک: ۱-۷۵-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
قم | بلوار فردوسی | خیابان شهید شاه‌آبادی | کوچهٔ ۱۰ | پلاک ۷۱ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷
www.khatemoqadam.com | @khatemoqadam.com

تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.



قرار بود بروم هند. کارهایم را کرده بودم. بلیت را هم برای شنبه ۱۴ دی ۱۳۹۸ گرفته بودند. تاریک‌وروشن صبح جمعه پیامی از همکارم رسید. نوشته بود قاسم سلیمانی شهید شده است. بدون این‌که خبر را جدی بگیرم، جواب دادم لطفاً در دادن این خبرها دقت کنید، ممکن است درست نباشد. در همین حین، تلویزیون را هم روشن کردم و صدایش را بستم. اهل خانه خواب بودند. آن را بردم روی شبکهٔ ۶. زیرنویس کرده بود: خبر فوری! حاج‌قاسم سلیمانی، فرمانده سپاه قدس، در فرودگاه بغداد به شهادت رسید.

خبر درست بود. وقتی باور کردم، نتوانستم از روی مبل بلند شوم. همان موقع گفتم من نمی‌توانم بروم هند! حتی وقتی مدیر مالی‌اداری حوزهٔ هنری با بلیت و ویزا آمد جلوی خانه‌مان و گفت «در دهلی، هم نمایشگاه کتاب و هم چند برنامه در دانشگاه‌هاست که باید در آن شرکت کنید.»، گفتم: «نمی‌توانم... نای ایستادن ندارم!»

حرفی نزد. با آن‌همه مدارک سرش را پایین انداخت و رفت. شب، وابستهٔ فرهنگی‌مان در هند تلفن کرد و گفت باید بیایید. شوخی و جدی به او گفتم واقعاً باید نیایم! هر طوری بود، از سرم بازش کردم و با درد خودم نشستم؛ مثل میلیون‌ها آدم دیگر. مانده بودم با این اتفاق چطور کنار بیایم.

چند روز بعد که حاج‌قاسم را به تهران آوردند، رفتم تشییع. تقاطع خیابان حجاب و بلوار کشاورز ایستاده بودم. انگار نه انگار که نیمه‌های دی‌ماه است و سرما برای جماعت شاخ‌وشانه می‌کشد؛ خیابان گرم بود، پیاده‌رو وصال گرم بود، دست‌وبال مردم گرم بود. سال‌ها بود آن‌قدر آدم را توی آن خیابان ندیده بودم. چه چهره‌هایی؛ زن و مرد، از همه تیپ بودند.

همان‌جا سردار فتح‌الله جعفری را دیدم. او هم چهره‌اش درهم بود. مرا که دید، با هم کناری ایستادیم. هشت سال جنگ را با حاج‌قاسم بود. روزها و شب‌های سختی را از سر گذرانده بودند. دربارهٔ والفجر ۸ حرف زد. گفت توی آن عملیات، لشکر ۴۱ ثارالله و حاج‌قاسم نقش اصلی را داشتند. از ناراحتی با هم شوخی کردیم و گفتیم اگر ما بمیریم، باجناغ‌هامان هم برای تشییع نمی‌آیند؛ می‌گویند کار فوری دارم، چک دارم و از این حرف‌ها... با هم پیاده آمدیم تا دفتر نشر آثار حسن باقری در خیابان پروین اعتصامی. بعد، هریک پکر رفتیم پی کار خودمان.

به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، نوشتن مطلب یا کتابی دربارهٔ حاج‌قاسم بود. حتی یک یادداشت هم ننوشتم که بگویم چند بار جواب سلامم را داده است و با هم کتاب‌های کنگرهٔ شهدای کرمان را به سامان رسانده‌ایم.

چند روز بعد پسر کوچک حاج‌آقا علی شیرازی، عباس، با آقای محمدعلی آقامیرزایی آمدند دفترم در حوزهٔ هنری. عباس گفت خوب است شما کتابی برای قاسم سلیمانی بنویسید. گفتم من چنین قواره‌ای ندارم، توی این مدت یک یادداشت هم نتوانستم بنویسم. گفت کمک‌تان می‌کنیم، برای‌تان همکار می‌گیریم. آقامیرزایی و خانم محبوبه عزیزی که با هم روی کتاب «یحیی» کار کردید، کمک‌تان می‌کنند. گفتم هر کس بتواند کاری برای او انجام دهد، برایش افتخار است.

چند روز بعد با بچه‌ها کار را مهندسی و تقسیم کردیم. قرار شد تا آن‌جا که می‌توانیم، منابع مکتوب، صوت و فیلم‌ها را با هم ببینیم و نکته‌های لازم را برداریم. حاج‌آقا شیرازی هم قول داده بود تا جایی که می‌تواند، منابع را برای‌مان تهیه کند.

اول کار، کتاب‌ها، ویژه‌نامه‌ها و نشریه‌هایی که توی این مدت دربارهٔ حاج‌قاسم نوشته شده بود، برای‌مان جمع‌آوری کردند. سخنرانی‌های ایشان را هم در اختیارمان قرار دادند. روزهای اول شهادت حاج‌قاسم، خانه‌ای را نزدیک منزل‌شان برای گرفتن مصاحبه مهیا کرده بودند. در آن‌جا محمدعلی آقامیرزایی با کسانی که برای تسلیت به خانواده می‌آمدند، گفت‌وگو می‌کرد. متن آن‌ها را هم در اختیار ما گذاشتند. آقای محمدعلی فارسی هم لطف کرد و مستندی را که دربارهٔ غواص‌های لشکر ۴۱ ثارالله ساخته بود، به ما داد. از آن هم استفاده کردیم. همهٔ منابع فیلم و صوت سخنرانی‌های حاج‌قاسم را دیدیم، شنیدیم و فیش‌برداری کردیم. سندها، دست‌نوشته‌ها و هر چه بود را هم از مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس سپاه و مؤسسهٔ حماسهٔ ثارالله کرمان گرفتیم. نشستیم و هشت فصل زندگی ایشان را بر اساس همین مدارک نوشتیم.

خرداد ۱۳۹۹ به کرمان و قنات‌ملک رفتیم. در کرمان منابع مکتوب و تصویری مؤسسهٔ حماسهٔ ثارالله را دیدیم و مطالبی برداشتیم. در قنات‌ملک هم وقتی با آقاسهراب، برادر کوچک حاج‌قاسم، حیدر سلیمانی، دامادشان،

اهالی، دوستانش و خیلی‌های دیگر مثل علیجان سلیمانی، علی محمدی، محمود سلیمانی و عبدالله سلیمانی، باغبان حاج‌قاسم، حرف زدیم، فهمیدیم قصهٔ کودکی و نوجوانی او آن‌طور که در کتاب‌ها خوانده بودیم، نبوده است.

وقتی برگشتیم، مجبور شدیم هشت فصل نوشته‌شده را کنار بگذاریم و دوباره از روی منابع دست اولی که گرفته بودیم، بنویسیم. شش فصل نوشتیم؛ که کتاب «از چیزی نمی‌ترسیدم» درآمد. این کتاب که مکتب سلیمانی آن را منتشر کرد، دست‌نوشته‌های حاج‌قاسم است. باز هم شش فصل را کنار گذاشتیم و این بار با زاویهٔ اول شخص، قصهٔ زندگی حاج‌قاسم سلیمانی را نوشتیم. این‌طور شد که کتاب «قاسم» شکل گرفت.

در این مدت، هر روز سه‌نفری در یکی از اتاق‌های دفتر انتشارات خط مقدم می‌نشستیم و کار حاج‌قاسم را می‌نوشتیم. میانهٔ کار بودیم که یک روز آقایان شیرازی آمدند و گفتند چه خوب است برای حاج‌قاسم هم کتابی مثل «همه‌چیز دربارهٔ جنگ» بنویسید. حاج‌آقا شیرازی گفت فعلاً این کار را کنار بگذارید و فکر کنید کربلای ۵ است، باید کتاب تازه را به سالگرد برسانید.

بی‌وقفه ۸۵ روز، حتی روزهای تعطیل، کار کردیم تا کتاب «نامزد گلوله‌ها» نوشته شد. آن را به انتشارات سپردیم و دوباره روی این کتاب مشغول کار شدیم.

در این کتاب، راوی را اول شخص انتخاب کردیم. دلیل‌مان این بود که تا مقطع انقلاب را خودش در کتابش نوشته بود. در بسیاری از سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها هم خودش از اتفاق‌های جنگ و بعد از آن روایت مستقیم داشت. گفتیم هر جا کمبودی دیدیم، از روایت‌های دست اول آدم‌های نزدیکش می‌آوریم و در پانوشت به منبع آن اشاره می‌کنیم. به این ترتیب، کم‌وکاست متن را از روایت کسانی که بی‌واسطه کنارش بوده‌اند، انتخاب کردیم و از زبان حاج‌قاسم نوشتیم. قسمت انتخاب‌شده را هم در گیومه گذاشتیم و در پانوشت به منبع اصلی آن اشاره کردیم تا اگر محققی خواست، منبع اصلی را هم ببیند.

در متن کتاب سعی کردیم لحن حاج‌قاسم را حفظ کنیم. بعضی از روایت‌ها، مثل قضیهٔ حاج‌یونس در کربلای ۵، مستقیم از گفتار حاج‌قاسم

در فیلم نوشته شد و ما فقط آن را پیرایشی جزئی کردیم تا راحت‌تر خوانده شود. در جاهایی که از متن سخنرانی استفاده کردیم، گاهی با اصلاح و کم کردن حرف‌های تکراری سعی کردیم متن روان‌تر خوانده شود.

برای خیلی از عملیات‌ها مثل کربلای ۵، از چند سخنرانی حاج‌قاسم که در سال‌ها و مناسبت‌های مختلف انجام شده بود، استفاده کردیم. این سخنرانی‌ها نکات تکراری داشت که با حذف آن‌ها و ترکیب‌شان با هم به متنی یک‌دست رسیدیم. گاهی حین کار به روایت‌هایی خواندنی رسیدیم که در کتاب‌های دیگر نقل شده بود؛ ولی بعد از تحقیق و بررسی فهمیدیم سند محکمی ندارند. برای همین، آن‌ها را کنار گذاشتیم.

روایت‌های این کتاب، منبع دست اول و محکمی دارد که بعد از تأیید کارشناسان این حوزه به دست ما رسیده است. بعضی از منابع را هم خودمان گفت‌وگو کردیم. فهرست منابع را در انتهای کتاب آورده‌ایم.

برای نوشتن این کتاب خیلی‌ها کمکم کردند: اول از حاج‌علی‌آقا شیرازی و پسرش، عباس، تشکر می‌کنم. از مصطفی رحیمی، نویسندهٔ کتاب «سرباز قاسم سلیمانی»، که بسیاری از منابع مشترک‌مان را دسته‌بندی‌شده در کتابش آورد و در اختیار ما گذاشت، سپاسگزارم. از احمد دهقان برای کارشناسی و مشاورهٔ ادبی‌ساختاری و هادی معصومی زارع برای مشاورهٔ محتوایی بخش نیروی قدس در منطقه و همین‌طور از بچه‌های مؤسسهٔ حماسهٔ ثارالله کرمان، اهالی مهربان روستای قنات‌ملک، به‌خصوص حیدر سلیمانی، هم باید تشکر کنم. همچنین قدردان همراهی و صبوری همسرم و خانواده‌های همکارانم هستم.

همین‌جا یاد می‌کنم از دو همکارم، آقای محمدعلی آقامیرزایی و سرکار خانم محبوبه عزیزی، که از ابتدای راه کنارم بوده‌اند. آن‌ها در تحقیق، مصاحبه، فیش‌برداری، گردآوری و نگارش کتاب یاری‌ام کردند و بدون کمک‌شان این کتاب متولد نمی‌شد.

حالا هر وقت در تاریک‌وروشن صبح پیامی می‌رسد، می‌گویم نکند باز هم خبری در راه باشد!

مرتضی سرهنگی
پاییز ۱۴۰۳

{ فصل یکم

همهٔ ده می‌دانستند کدخدا از پدرم دل خوشی ندارد. حالا که بهانه‌ای دست حبیب‌الله‌خان افتاده بود، بدش نمی‌آمد کاری کند او جلوی چشم اهالی خوار شود و بیفتد زندان. پدرم جثهٔ لاغر و ریزی داشت؛ اما قوی و نترس بود. زیر بار حرف زور نمی‌رفت. برای همین، گاهی به دردسر می‌افتاد.

یادم است یک روز که برف زیادی باریده بود، همهٔ مردهای قنات‌ملک[1] کنار خانهٔ صمد زیر آفتاب نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. من، احمد، تاج‌علی و بچه‌ها هم برف‌بازی می‌کردیم. حبیب‌الله‌خان آمد و به هریک از مردهای ده یک لول چندسانتی تریاک داد، فقط به مریداحمد که تریاکی بود، نداد. پدرم خندید و گفت: «عطای بزرگان، امت را جایی می‌آورد که نباید به کار.»

چند نفر خندیدند. به کدخدا برخورد. اخم‌هایش تو هم رفت. به پدرم تندی کرد. می‌دانستم یک روز تلافی می‌کند. حالا آن روز رسیده بود.

تازه با ایل کوچ کرده و آمده بودیم پایین توی ده. همهٔ فصل سرما را توی قنات‌ملک می‌ماندیم. خانه‌های‌مان خشتی بود و پنجره‌ای نداشت

۱. قنات‌ملک روستایی سردسیر و خوش‌آب‌وهوا در دهستان جواران بخش هنزا شهرستان رابر استان کرمان است.

و تاریک بود. سقف آن را با شنگ و تیرک‌های چوبی می‌ساختیم. برای همین، زمستان‌ها گرم بود. به این خانه‌ها گُمبه[۱] می‌گفتیم.

گوسفندها را بردم توی آغل و جاشان دادم. خسته شده بودم. دلم می‌خواست بروم توی گمبه و کمی دراز بکشم. وقتی رفتم، دیدم مادرم سرش را با دستمالی بسته و دراز کشیده است. از سردرد بی‌حال شده بود. خواهرهایم هاجر و آذر بالای سرش گریه می‌کردند. من هم بغض کردم و چشم از مادرم برنمی‌داشتم. همیشه نگران از دست دادنش بودم. وقتی سرش درد می‌کرد، می‌ترسیدم. همین موقع بود که پدرم آمد توی اتاق و کنارش نشست. آهسته حرف‌هایی به مادرم زد. او هم در جوابش آرام چند بار گفت: «خدا کریمه... خدا کریمه، مرد...»

اولین بار که بو بردم، همان چند روز پیش بود که می‌خواستیم کوچ کنیم و بیاییم قنات‌ملک. هر سال بهار و تابستان می‌رفتیم بالای کوه تَنگَل[۲] تا گله‌هامان توی دامنه‌های سرسبز کوه چرا کنند. آخر تابستان که هوا سرد می‌شد، دوباره با ایل راهی قنات‌ملک می‌شدیم.

تابستان تمام شده بود. می‌دانستم به‌زودی برف می‌آید. هوا خنک شده بود و احساس سرما می‌کردم. فقط یک پیراهن نازک تنم بود؛ همان که ایران‌خانم، زن کرامت، برایم دوخته بود. مادرهامان به آن پیراهن‌ها بشوروبپوش می‌گفتند.

مردها دیرک‌ها را از زیر چادرها می‌کشیدند، پلاس‌ها یکی‌یکی می‌خوابید روی زمین. زن‌ها و بچه‌ها چهارگوشه‌اش را می‌گرفتند و روی هم جمع می‌کردند. رفتم طرف سیاه‌چادرمان که مادرم با موی بز بافته بود. حتی گلیم و جاجیم‌هایی که کف چادر می‌انداختیم، کار خودش بود. مادرم پلاس‌مان را لب جوی آب زده بود. بعد با نی‌ها حصاری کوتاه دورش کشیده بود که به آن جُغ می‌گفتیم. این جوی آب از وسط سیاه‌چادرمان می‌گذشت که صفایی به آن می‌داد.

نزدیک‌تر که شدم، دیدم مردهای ایل سیاه‌چادرها را جمع می‌کنند تا روی چهارپاها بار بزنند و برگردیم پایین. چادرها که جمع شد، آن‌جا دیگر

---

۱. درآن منطقه به خانه‌های گنبدی خشتی که مثل سیاه‌چادر اما گلی است، گمبه می‌گویند.

۲. تنگل هونی در ۶کیلومتری شهر رابر، منطقه‌ای است پربرف و پرگیاه که قشلاق عشیرهٔ سلیمانی بوده است.

شکل همان دهی نبود که دو فصل گرم را با ایل گذرانده بودیم. هوا سوز داشت. نوک انگشت‌هایم یخ کرده بود. گالش‌ها به پایم لق می‌زد؛ همان گالش‌هایی که مادرم از پیله‌ورهای دوره‌گرد می‌خرید و در عوض به‌شان کمی کُرک و پشم می‌داد.

سرم را کردم توی سیاه‌چادر. مادرم رختخواب‌ها را جمع کرده بود و داشت گلیم‌ها را لوله می‌کرد. خواهرهایم هم کمکش می‌کردند. خبری از پدرم و حسین، برادر بزرگم، نبود. مادرم گفت: «قاسم، کجایی مادر؟ بیا این‌ها را بردار ببر بیرون... خواهرهات خسته شدند.»

گلیم لوله‌شده‌ای را انداختم روی شانه‌ام و از چادر بیرون بردم و کنار بقیهٔ اسباب گذاشتم. قد که راست کردم، پدرم و حسین را از دور دیدم. الاغ و گاومان را جلو انداخته بودند و می‌آمدند. تندی برگشتم توی چادر و گفتم: «مامان... مامان... بابا و حسین دارند می‌آیند.»

مادرم دیگ مسی بزرگ را برداشت. بچه که بودیم، در آن آب گرم می‌کرد و ما را توی آن می‌شست. دیگ را بیرون چادر، پیش بقیهٔ بارها گذاشت و به طرف پدرم و حسین رفت. من هم دنبالش راه افتادم. افسار الاغ را از حسین گرفتم. مادرم آهسته از پدرم پرسید: «چی شد، مش‌حسن؟ خیر باشه... چه کار کردی؟»

گوش تیز کردم. پدرم نگاه مهربانی به او کرد؛ اما احساس کردم از چیزی نگران است. جواب داد: «خدا به خیر کند، فاطمه‌خانم! این‌بار انگار ول‌کن نیستند. کدخدا را انداخته‌اند جلو... حالا برایت می‌گویم.»

مادرم که خودش هم فکری بود، به پدرم گفت: «نگران نباش مرد... خدا کریمه.»

بعد بدون حرف دیگری رفت و بقیهٔ بارها را بیرون آورد. پدرم و حسین هم رفتند دیرک چادر را برداشتند. آخرین چادر ایل که روی زمین خوابید، مال ما بود. همه‌چیز را روی قاطر بار کردیم و پشت سر بقیهٔ ایل راه افتادیم به طرف پایین. صدای زنگولهٔ بزها و گوسفندها هوا را پر کرده بود. پیرها را سوار الاغ‌ها کرده بودند. زن‌ها و دخترها کنار چهارپاها راه می‌رفتند. ایل مثل قطار پشت سر هم ریسه شده بود و روی شیب کوه پایین می‌آمد. توی راه به حرف‌های پدر و مادرم فکر کردم. همهٔ راه، حتی وقتی رسیدیم به گمبه‌مان و بارها را زمین گذاشتیم، به این فکر می‌کردم که این روزها کدخدا با پدرم

چه کار دارد. آن‌قدر به حسین پیله کردم که برایم گفت: «پدر نهصد تومان به بانک تعاون روستایی بدهکار است. شوخی نیست، پول است. اگر نتواند بدهی را بدهد، کدخدا پدر را تحویل امنیه‌ها می‌دهد.»

تازه فهمیدم چرا پدرم این روزها همه‌اش می‌رود خانهٔ کدخدا و می‌آید. اگر پول را نمی‌داد، می‌انداختندش زندان. برای همین، مادرم سردرد گرفته بود.

فردا صبح رفتم سراغ احمد و تاجعلی تا ماجرا را به‌شان بگویم. آن‌ها گفتند پدرهای ما هم به همین بانک بدهکارند. بیشتر که پرس‌وجو کردیم، فهمیدیم صندوق تعاونی روستایی رابر به سرپرست هر خانواده وام می‌دهد و سر سال آن را پس می‌گیرد. اگر کسی نمی‌توانست تا آخر سال حسابش را تسویه کند، کار به بازداشت و زندان می‌کشید. از وقتی این را فهمیدم، تا جای خلوتی گیر می‌آوردم، نمی‌دانم چرا گریه می‌کردم.

مادرم مثل قبل حوصلهٔ کارکردن نداشت. بیشتر کارها گردن هاجر و آذر افتاده بود. با این‌که وضع پدرم خوب نبود، همیشه مهمان داشتیم. مادرم حواسش به جوال گندم‌ها بود. گاهی برای برکت، کمی نخودسبز که به آن کُرد می‌گفتیم، توی گندم‌ها می‌ریخت. هفته‌ای یکی دو بار هم ارزن‌ها را آرد می‌کرد و با آن نان سیلَک[1] می‌پخت. این نان‌ها را کسانی توی ایل می‌خوردند که دست‌شان به دهان‌شان نمی‌رسید.

وقتی نان می‌پخت، دو دختر همسایه‌مان که دست‌تنگ بودند، می‌آمدند و نزدیک تنور می‌ایستادند و با حسرت، نان پختن مادرم را تماشا می‌کردند. او هم به هرکدام‌شان چند نان می‌داد. گاهی حسین که نگران کم شدن آردها بود، دعواشان می‌کرد؛ اما آن‌قدر گرسنه بودند که از جاشان تکان نمی‌خوردند. مادرم می‌گفت: «حسین، دست از سرشان بردار، سرت به کار خودت باشد!»

حتی یادم می‌آید زنی پنجاه‌ساله توی عشیره‌مان بود که مرض سل داشت. اسمش حسنیه بود. او را رها کرده بودند بمیرد. پدرم رفت کولش کرد و آورد خانه. مادرم چهار سال تروخشکش کرد تا از دنیا رفت. حتی یک بار هم ندیدم سر حسنیه بگومگو کنند. همیشه می‌گفتند مهمان حبیب

---

۱. سیلَک ارزن، نان محلی مردم رابر است. در فصل برداشت ارزن آن را آرد می‌کنند و با آن روی تابه نان می‌پزند.

خداست. حتی غریبه‌هایی که از کنار ایل رد می‌شدند و چای می‌خواستند، مادرم به آن‌ها چای با هل و میخک می‌داد. اگر نزدیک ظهر یا غروب بود، حتی ناهار و شام هم با ما می‌خوردند؛ نان و ماست و گوره‌ماست[۱] یا تخم‌مرغ و آب‌گرمو[۲]. اگر مهمان مهم بود، برایش خروس می‌کشتند و پلو بار می‌گذاشتند.

در همین هول‌وولا بودم که فهمیدم حسین می‌خواهد برود کرمان کار کند تا قرض پدرم را بدهد. یک روز صبح مادرم با گریه بدرقه‌اش کرد. در نبود حسین، پدرم توی فکر بود و کمتر حرف می‌زد. خدا خدا می‌کردم کاری پیدا کند و بدهی‌مان را بدهد. بعد از دو هفته برگشت. کاری پیدا نکرده بود. حالا ترسم چند برابر شده بود.

من و تاجعلی و احمد هم تا وقتی حسین دست‌خالی برگشت، فکر و ذکرمان پیش این قرض بود. سیزده سال بیشتر نداشتیم. احمد می‌گفت از پدر و مادرم شنیدم اگر مردهای آبادی پول بانک را پس ندهند، دولت زندانی‌شان می‌کند. گفت: «باید کاری بکنیم.»

پرسیدم: «مثلاً چه کار؟»

جواب داد: «باید برویم کرمان و کار پیدا کنیم.»

گفتم: «حسین که بزرگ‌تر از ما بود، نتوانست کار گیر بیاورد.»

تاجعلی هم گفت: «وقتی به حسین کار ندادند، به ما می‌دهند؟!»

احمد گفت: «بله، به ما کار می‌دهند... چون تا کار گیر نیاوریم، به قنات‌ملک برنمی‌گردیم. چه می‌گویی، قاسم؟»

همیشه وقتی احمد پیشنهادی می‌داد، من و تاجعلی بدون فکرکردن قبول می‌کردیم. از بچگی با تاجعلی و احمد، پسرِ عمومحمد، بزرگ شده بودم. هر سه کله‌شق بودیم. کارهای خطرناک می‌کردیم و از چیزی نمی‌ترسیدیم. از وقتی سن کمی داشتیم، سه‌تایی گوسفندهای ایل را می‌بردیم برای چرا. یک بار تا گوسفندها را جمع کنیم و راه بیندازیم طرف ده، خوردیم به تاریکی و دیر شد. میش‌ها راه خانه را بلد بودند. آن سال می‌گفتند توی دره پلنگ دیده‌اند. حتی می‌شنیدیم بالای درخت‌های گردو خرس هست. برای

---

۱. مخلوط شیر و ماست

۲. همان اشکنهٔ کرمانی با گوشت قورمه و سیب‌زمینی و پیاز و زردچوبه و ترخون

این‌که به بچه‌ها دل و جرئت بدهم، زدم زیر آواز. آن‌ها هم با من خواندند. ده‌یازده‌ساله بودیم. صدای من از همه‌شان بهتر بود. نزدیک ده که شدیم، دادوفریاد مردها را شنیدیم. حاج‌عزیزالله جلوتر از همه آمد. تبر ظریف دسته‌چوبی‌ای را که از درخت افرا درست کرده بود، توی دستش می‌دیدم. تا به ما رسید، خیالش راحت شد. گفت: «دیر کردید، نگران شدیم.»

گفتم: «نگران چی؟ همه‌شان را سالم آوردیم.»

نور چراغ‌های نفتی از توی چادرها دیده می‌شد. گوسفندها راه خانهٔ صاحب‌شان را می‌دانستند. هریک رفتند توی آغل خودشان. حسین، برادر بزرگم که همیشه برایم سربزرگی می‌کرد، تند گوسفندها را شمرد که چیزی کم نشده باشد. بلندبلند اسم‌شان را صدا می‌کرد: «کله‌بور... آهان هست... مور... سرسیاه... پیشانی‌سفید... خوبه! خوبه!»

گفتم: «همه‌شان هستند. نمی‌خواهد بشماری.»

با این‌که از حسین کوچک‌تر بودم؛ اما نترس‌تر بودم. ده سال بیشتر نداشتم که سوار گاو نر پدرم شدم. شاخ‌زن و خطرناک بود. فصل درو بود. پدرم مرا سوارش کرد تا ببرد دهی که عمه‌ام زندگی می‌کرد. گاو سرسخت نمی‌خواست به من سواری بدهد. هی با شاخش به پایم می‌کوبید؛ اما من همهٔ پانزده کیلومتر را تا ده عمه پایین نیامدم و ازش سواری گرفتم.

گاهی شب‌ها با پدرم می‌رفتم سر خرمن گندم کنار رودخانه که از خانهٔ ما دور بود. آسمان بالای گندم‌زار پر بود از ستاره‌ها؛ مثل بالای کوه‌های تنگل که انگار ستاره‌ها به زمین چسبیده بودند. یک شب گلهٔ گرازها به خرمن حمله کرد. با پدرم رفتیم بالای درخت انجیر پیر. از آن بالا داد می‌زدیم تا بترسند و فرار کنند؛ ولی عین خیال‌شان نبود. گندم‌ها را له کردند و رفتند. پایین که آمدیم، دیدیم خرمن را از بین برده‌اند.

به این چیزها که فکر کردم، با خودم گفتم باید به شهر بروم، کار پیدا کنم و هر طور شده، قرض پدرم را بدهم. احمد یک‌دفعه زد روی شانه‌ام و گفت: «کجایی، قاسم؟! برویم شهر کار کنیم؟ هستی؟»

جواب دادم: «تا حالا شده بخواهی کاری بکنی و تنهایت بگذارم... هستم.»

آن شب به پدر و مادرم گفتم من و تاجعلی و احمد می‌خواهیم برویم

کرمان کار کنیم. مادرم گفت: «حسین رفته و نتوانسته کاری پیدا کند، فکر می‌کنی به تو کار می‌دهند؟»

هر دوشان گفتند: «نه، لازم نکرده. بچه‌ای قد تو که تا حالا فقط رابُر را دیده، کاری از دستش برنمی‌آید. همین‌جا به ما کمک کن، نمی‌خواهد بروی کرمان.»

اصرار کردم و گفتم: «تنها نیستم که... با احمد و تاجعلی می‌روم. اگر نتوانستیم کار پیدا کنیم، ما هم مثل حسین برمی‌گردیم.»

آخرسر راضی‌شان کردم. مادرم گفت: «حداقل فردا با نوروز بروید. او راه‌وچاه کرمان را بلد است.»

تا صبح خواب به چشمم نیامد. از فکر رفتن به کرمان دل‌شوره داشتم. تا آن موقع، از قنات‌ملک و پدر و مادرم آن‌قدر دور نشده بودم. صبح با مادرم رفتیم دم خانهٔ نوروز. فامیل مادرم بود که نمی‌دانم کجای کرمان کار می‌کرد. درست‌وحسابی به کسی نمی‌گفت کجاست و چه کار می‌کند. هر بار چیزی می‌گفت.

در زدیم. خودش در را باز کرد. سلام کردیم. جواب داد. مادرم گفت: «عمونوروز، کی می‌روی کرمان؟»

سرش را خاراند و خمیازه‌ای کشید. بعد گفت: «فردا می‌روم... برای چی می‌پرسید، فاطمه‌خانم؟»

جواب داد: «قاسم و احمد و تاجعلی می‌خواهند بروند کرمان کار پیدا کنند. خواستم آن‌ها را به شما که راه‌وچاه را می‌دانید، بسپارم مراقب‌شان باشید.»

نوروز فکری کرد و گفت: «قبول... فردا حاضر باشند با اتوبوس مهدی‌پور می‌رویم.»

رفتم به احمد و تاجعلی هم این خبر را دادم. خوشحال شدند. زود برگشتم خانه تا برای فردا آماده شوم. مادرم برایم یک لحاف، یک سارق نان و کمی پِست[1] کنار گذاشت. پنج تومان پول هم توی جیبم کرد و گفت: «قاسم، ننه، زیاد نیست. مواظب باش. خدا پشت و پناهت باشد!»

فردا از حسین، سهراب، هاجر و آذر خداحافظی کردم. عصر آن روز

---

۱. نوعی غذای مقوی محلی از ترکیب جوانهٔ گندم، جوی آسیاب‌شده و روغن و ادویه به حالت خمیری که با آب مخلوط می‌کردند و می‌خوردند.

باروبندیلم را برداشتم. از خانه که بیرون زدم، مادرم یک کاسه آب پشت سرم ریخت. با نوروز رفتیم سر جاده. احمد و تاجعلی هم از باغ‌شاه آمدند. این روستا به اندازهٔ یک قیه[۱] از قنات‌ملک فاصله داشت. یعنی اگر توی قنات‌ملک داد می‌زدیم، صدامان به باغ‌شاه می‌رسید. رفتیم رابر و ته اتوبوس مهدی‌پور نشستیم و راه افتادیم. اتوبوس مهدی‌پور بین رابر و کرمان رفت‌وآمد می‌کرد.

کمی که رفتیم، با صدای موتور ماشین که مثل لالایی بود، چشم‌هایم گرم شد و خوابم برد. نزدیک کرمان احمد بیدارم کرد. هوا تاریک شده بود؛ اما به شهر که رسیدیم، چراغ خیابان‌ها و مغازه‌ها همه‌جا را روشن کرده بود. تاجعلی ماشین‌هایی را نشانم داد و گفت: «قاسم، ببین این ماشین‌ها چقدر کوچک‌اند!»

اولین بار بود ماشین‌هایی به آن کوچکی می‌دیدم. نوروز خندید و گفت: «این ماشین‌های کوچک که مثل قورباغه می‌مانند، فولکس‌اند و آن‌ها که بزرگ‌ترند، پیکان‌اند.»

اتوبوس مهدی‌پور توی یک میدانگاهی نگه داشت. مسافرها پیاده شدند. فقط ما سه نفر مانده بودیم. می‌ترسیدیم پیاده شویم. نوروز بالا آمد و گفت: «پس چرا نشسته‌اید؟ بجنبید بیایید پایین!»

بیرون اتوبوس، شاگرد شوفر با دادوبیداد دبه‌های ماست، کشک و گونی‌های خرت‌وپرت را از روی باربند پایین می‌انداخت. هر کس بارش را می‌گرفت، به طرفی می‌رفت. ما هم بقچه‌به‌دست رفتیم و گوشهٔ میدان نشستیم. اولین بار بود آن‌همه آدم یک‌جا می‌دیدیم. هاج‌وواج نگاه‌شان می‌کردیم. نوروز گفت: «این یکی از میدان‌های اصلی کرمان است، به آن باغ‌ملی می‌گویند... از این‌جا باید برویم خانهٔ عبدالله سعدی.»

رفت و جلوی یک ماشین کوچک نارنجی‌رنگ را گرفت و گفت: «تاکسی... تهِ خواجو.»

راننده ایستاد. نوروز در را برای‌مان باز کرد و گفت: «یالا بپرید بالا!»

سه‌نفری عقب نشستیم. خودش هم نشست کنار راننده. تاکسی راه افتاد. با تعجب خیابان‌ها، کوچه‌ها و مردم شهر را نگاه می‌کردیم. چقدر

---

۱. واحد اندازه‌گیری به اندازهٔ یک صدای بلند، یک فریاد

چراغ داشت. مردم زیادی توی خیابان رفت‌وآمد می‌کردند. هیچ شباهتی به قنات‌ملک نداشت. آن‌جا شب‌ها سوت‌وکور بود؛ فقط نور کم‌سوی چراغ‌های نفتی پیش پامان را روشن می‌کرد. این‌جا بالای سرمان هم روشن بود.

چند خیابان را که رد کردیم، راننده نگه داشت و پیاده شدیم. نوروز جلو افتاد، ما هم با باروبندیل‌مان پشت سرش. به‌سختی کوله‌بارم را دنبالش می‌کشیدم. چند کوچهٔ باریک را رد کردیم. هر سه خسته شده بودیم. به کوچه‌ای رسیدیم که اسمش خیام بود. نوروز ایستاد. دری را زد. کسی در را باز کرد. نگاهش کردم؛ عبدالله هم‌ولایتی‌مان بود. با خوش‌رویی سلام‌وعلیک کرد و ما را برد خانه‌اش. چند نفر دیگر از هم‌ولایتی‌های‌مان هم آن‌جا بودند. آن‌ها هم آمده بودند کار کنند. خوشحال شدم. دیگر احساس غریبگی نمی‌کردم. انگار بین ایل‌مان بودم.

شام که شد، نان و پستی که مادرم بقچه کرده بود، گذاشتم وسط و با غذای آن‌ها خوردیم. بعد از شام، حرف کار شد. یکی از آن‌ها گفت: «مهندسی را می‌شناسم که یک خانه‌شاگرد می‌خواهد. احمد درشت‌جثه‌تر است. فردا او را با خودم می‌برم. اما فکر نمی‌کنم کسی به تاجعلی و قاسم کار بدهد.» بقیه هم همین را می‌گفتند؛ اما نوروز ساکت بود.

فردا صبح احمد رفت خانهٔ آن مهندس و مشغول کار شد. من که دیدم احمد سر کار رفته، با علیجان، یکی از هم‌ولایتی‌های‌مان که آن‌جا بود، راه افتادم توی شهر و درِ هر مغازه، رستوران و کارگاهی که می‌رسیدیم، می‌پرسیدیم: «شاگرد نمی‌خواهید؟»

نگاهی به قد کوچک و جثهٔ نحیف‌مان می‌کردند و جواب رد می‌دادند. داشتم ناامید می‌شدم که چهارراه خواجو به ساختمان نیمه‌کاره‌ای رسیدیم. چند بچه مثل خودم سیاه و لاغر و زبروزرنگ کار می‌کردند. بچه‌ها صاحب‌کارشان را اوستاعلی صدا می‌زدند. جلو رفتم، سلام دادم و پرسیدم: «شاگرد نمی‌خواهید؟»

صاحب‌کار نگاهی به قدوبالایم انداخت و پرسید: «اسمت چیه، پسر؟»

جواب دادم: «قاسم... آقا.»

گفت: «چند سالته؟ مگر درس نمی‌خوانی؟»

خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم: «سیزده‌سالم است. درسم را ول کردم.»
پرسید: «چرا؟!»
جواب دادم: «آخر پدرم قرض دارد.»
از فکر زندانی شدن پدرم گریه‌ام گرفت. گفتم: «آقا، به من کار بدهید.»
اوستاعلی که دلش به رحم آمده بود، گفت: «می‌توانی آجر بیاوری؟»
گفتم: «بله. هر کاری بگویید، می‌کنم.»
گفت: «فردا صبح ساعت ۷ بیا سر کار. فعلاً روزی دو تومان مزد می‌دهم؛ اما خوب کار کنی، آخر هفته هم پولی اضافه می‌دهم.»

خوشحال شدم. خندان رفتم خانهٔ عبدالله و به هم‌ولایتی‌هایم خبر دادم کار پیدا کرده‌ام. فردا صبح زود راه افتادم طرف ساختمان نیمه‌کاره. نیم ساعت زودتر از بقیه رسیدم. کسی نبود. کمی بعد، یکی از شاگردها آمد. کم‌کم سروکلهٔ بقیه هم پیدا شد. اوستا هم آمد. گفت آجرها را از پیاده‌رو بیاورم توی ساختمان. دست‌هایم کوچک بود و به‌سختی آجرها را برمی‌داشتم. دوتا دوتا آجرها را می‌بردم کنار دست اوستاعلی می‌گذاشتم. تا عصر هر جور بود، آجرها را بردم توی ساختمان. نزدیک غروب کارم که تمام شد، اوستاعلی دو تومان داد و گفت: «این هم مزد امروزت. فردا صبح دوباره بیا.»

شش روز از صبح تا غروب توی آن ساختمان کار کردم. بچه‌ها می‌گفتند قرار است این‌جا مدرسه شود. کار سختی بود. پوست دست‌هایم رفته بود. تا به جایی می‌خورد، خون می‌آمد. هر شب با پیه گوسفند چرب‌شان می‌کردم. عصر آخر هفته بود که اوستاعلی بیست تومان اضافه داد و گفت: «این هم مزد هفتهٔ تو.» حالا سی تومان پول داشتم. دو ریال دادم و یک بیسکویت مینو کوچک گرفتم. با پنج ریال هم چهار تا موز خریدم. اولین بار بود موز می‌خوردم. خوردن آن را از پسری که دم دست اوستاعلی آجر بالا می‌انداخت، یاد گرفتم. وقتی با اولین مزد آخر هفته این‌ها را خریدم و خوردم، خستگی از تنم بیرون رفت.

جمعه با تاجعلی، علیخانی و عبدالله رفتیم قنات سرسبیل لباس‌هامان را بشوییم. مادرم یک پیراهن اضافه توی بقچه‌ام گذاشته بود. آن‌جا جوی آب زلال و روانی داشت که آن دوروبر را آبیاری می‌کرد. یاد ده خودمان افتادم. رفتیم توی آب و با صابون رخت‌شویی، خودمان را شستیم.

پایان نمونهٔ رایگان

قاسم

مرتضی سرهنگی

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: **۳۰٪ تخفیف** با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم